

## پیرامون مقوله‌ی کار و تولید در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ و سرمایه

با نقدی بر دیدگاه لوچیو کولتی

نویسنده: فروغ اسدپور

مدتها بود که قصد داشتم نقدی بر مقاله‌ی لوچیو کولتی<sup>۱</sup> در مقدمه‌ی چاپ فارسی **دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴** مارکس بنویسم، تا به بهانه‌ی بیان انتقاداتم به برخی از نکات طرح شده در نوشتار وی، مقایسه‌ی فشرده‌ای بین مفهوم کار و تولید از نظر مارکس **دست‌نوشته‌ها** با مفهوم کار و تولید از نظر مارکس **سرمایه** انجام بدهم. اکنون به مناسبت آغاز به کار این وبسایت امکان آن را می‌یابم تا این مطلب را در اختیار نگاه انتقادی علاقمندان قرار دهم. / ف.ا. - شهریور

۱۳۹۵

\* \* \*

### سرمایه‌ی مارکس و کولتی

چیزی که در مقدمه‌ی کولتی نظر مرا جلب کرد این مدعای او بود که: "... یک نسل تمام از نظریه‌پردازان مارکسیست تقریباً هیچ چیز از آثار فلسفی نخستین مارکس نمی‌دانستند... نخستین نسل مارکسیست‌ها از طریق **سرمایه** و سایر آثاری که از مارکس منتشر شده بود (که اساساً اقتصادی تاریخی و سیاسی بود) با نظرات او آشنا شدند و بنابراین قادر نبودند که به طور جامع پیش‌بینه و زمینه‌ی فلسفی آنها را دریابند... نمی‌توانستند دریابند که مارکس به کدام دلایل... متقاعد شد... فلسفه را کنار بگذارد، چرا متقاعد شد که به عوض آن که رساله‌ی فلسفی خویش را بنویسد تماماً به تحلیل جامعه‌ی جدید سرمایه‌داری بپردازد. مطالب اندکی که در دسترس بود مانند تزهایی در باره‌ی فوئرباخ، مقدمه بر درآمدی بر نقد اقتصاد سیاسی... و پی‌گفتار مارکس بر چاپ دوم جلد اول **سرمایه**، برای توضیح این موضوع کفایت نمی‌کرد."<sup>۲</sup>

---

1. همان‌طور که مترجم فارسی **دست‌نوشته‌ها** یادآوری می‌کند، متن ترجمه شده از لوچیو کولتی، «خلاصه‌ای از مقدمه‌ای است که کولتی بر مجموعه‌ی **نوشته‌های اولیه‌ی مارکس (Early Writings)** - انتشارات پنگوئن، ۱۹۷۷) نگاشته است.

2. لوچیو کولتی. ص. ۱۵ از مقدمه‌ی ترجمه‌ی فارسی «**دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴**» کارل مارکس، برگردان حسن مرتضوی، ۱۳۷۷.

انتقاد من از این پاراگراف کولتی متوجه دو درک اشتباهی است که -به باور من- پیش می‌گذارد:

۱. گویا سرمایه‌ی مارکس کتابی اقتصادی تاریخی و سیاسی است.

۲. گویا سرمایه به تحلیل «جامعه‌ی سرمایه‌داری» پرداخته است.

در باره‌ی مورد اول باید گفت که امروز تقریباً به روشنی می‌دانیم که **سرمایه‌ی مارکس** کتابی است با بنیان‌های نیرومند فلسفی و در واقع اقتصاد سیاسی فلسفی است<sup>3</sup> و به این معنا نه اقتصادی، نه سیاسی و نه فلسفی بلکه ترکیبی بسیار دیالکتیکی و یکتاست: اقتصاد سیاسی فلسفی. فقط کافی است تا به پیش‌گفتار مارکس بر ویراست اول **سرمایه** (این که کولتی به این پیش‌گفتار اشاره نمی‌کند قدری شگفت‌انگیز است) برگردیم تا بنیان‌های نیرومند فلسفه‌ی علم را نزد او شناسایی کنیم. در اینجا مارکس می‌نویسد: «... در تحلیل شکل‌های اقتصادی، نه میکروسکوپ به کار می‌آید و نه معرف‌های شیمیایی. [قدرت تجرید، باید جایگزین هر دو شود]. ... فیزیک‌دان، فرایندهای طبیعی را یا در جایی مشاهده می‌کند که در بارزترین شکل خود روی می‌دهند و تاثیرات مختل‌کننده، کمترین نقش را در آن دارند، یا هر جا که امکان داشته باشد، در شرایطی دست به آزمایش می‌زند که [از جریان فرایند در حالت ناب آن] مطمئن باشد...»<sup>4</sup>.

هنگامی که مارکس از شباهت روش‌شناسی علوم طبیعی با روش‌شناسی خود در نقد اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری می‌نویسد و با این حال تاکید می‌کند که شرایط ناب آزمایشگاهی رابنه میانجی قدرت تجرید و تمرکز روی منطق سرمایه (قانون‌ها و گرایش‌های ضروری شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری) فراهم می‌کند، باید روشن باشد که توضیحاتش در باره‌ی روش و ساختار متنی که از خود به یادگار گذاشته است فلسفی است و نه سیاسی یا اجتماعی یا اقتصادی. برای توضیح این جنبه‌ی پراهمیت از کار مارکس با بیانی دیگر می‌توان گفت که علوم گوناگون (برای نمونه فیزیک و شیمی در اشاره‌ی مارکس) در ساختارهای اصلی پدیده‌ی مورد پژوهش‌شان یعنی در قانونمندی‌های آن می‌کاوند، چیزی که روی باسکار<sup>5</sup> آن را هستی‌شناسی علمی می‌نامد و فلسفه در روش و مفاهیم تلویحی رشدیافته از سوی این علوم تحقیق می‌کند، و با بهره‌گیری از آنها هستی‌شناسی فلسفی یعنی اندیشیدن به تمامیت پدیده‌ها و لایه‌مندی جهان و نیز دیالکتیک بین پدیده‌ها و لایه‌های گوناگون را رشد می‌دهد. کاری که مارکس در اینجا می‌کند همین اندیشیدن فلسفی

---

3. نگاه کنید به رابرت آلبریتون: «دیالکتیک و واسازی در اقتصاد سیاسی» (برگردان فروغ اسدپور، ۱۳۹۴)؛ به ویژه فصل دوم: «هستی‌شناسی یکتای سرمایه».

4. **سرمایه** جلد یکم. برگردان حسن مرتضوی. چاپ دوم. ص. ۳۰.

5. روی باسکار فیلسوف شهیر علم، نویسنده‌ی کتاب‌های بسیاری در زمینه‌ی رئالیسم انتقادی است. برای مطالعه‌ی بیشتر در باره‌ی ایده‌های باسکار که همچنین بنیان‌گذار رئالیسم انتقادی - دیالکتیکی تلقی می‌شود، نگاه کنید به مطالبی از این نگارنده در معرفی و شرح نظرات باسکار: فروغ اسدپور: «**رئالیسم انتقادی، در معرفی و نقد آرای روی باسکار**»، نشریه‌ی آلترناتیو، ۱۳۹۰. فروغ اسدپور: «**رئالیسم انتقادی و تصریح شالوده‌های فلسفی مارکسیسم**»، نشریه‌ی کندوکاو؛ ۱۳۹۰.

و یافتن شباهت و تفاوت بین روش علوم طبیعی و روش خود اوست که باسکار به آن نام *ناتورالیسم انتقادی*<sup>6</sup> را داده است. فلسفه به علت علاقه‌مندی محض به نتایج معرفتی علم نگاهش را به سمت پراتیک علمی برنمی‌گرداند، بلکه علاقه‌اش در واقع تا حد زیادی معطوف است به مجموعه مفاهیم تلویحاً موجود در پراتیک علم که برای دانشمندان وضوح‌بخشی به آن‌ها اهمیتی ندارد.<sup>7</sup> مارکس هم با بهره داشتن از نگاه فلسفی است که به روش علوم طبیعی متمایل می‌شود و از مفهوم *نظام بسته*<sup>8</sup> آنها استفاده و البته جرح و تعدیلش می‌کند. یعنی این که او خوب می‌داند که *نظام بسته* در قلمرو علوم اجتماعی تنها با کمک قدرت تجرید امکان‌پذیر است. یا هنگامی که *مارکس* از سرشت و ذات سرمایه به میانجی قانون‌ها و گرایش‌های ضرور آن در تقابل با پدیدارها و یا تصادفات سخن می‌گوید روشن است که از هستی‌شناسی یکتای سرمایه و تفاوت بین ذات و پدیدار سخن در میان است که همه اصطلاحاتی فلسفی هستند. بحث‌های بت‌وارگی کالا و نظایر آن نیز جای خود دارد که کوتلی با دیدگاه خاص خود به آنها اشاره کرده است چیزی هستی‌شناسی یکتای سرمایه و تفاوت بین ذات و پدیدار سخن در میان است که همه اصطلاحاتی فلسفی هستند. که دیرتر به آن می‌پردازم.

به جز این ما در *سرمایه* با اعتراف روشن مارکس به الهام‌گیری از روش ارائه‌ی هگلی (بزرگترین فیلسوف عصر خود) روبرو هستیم و این خود نشانه‌ای است از تاثیر جدی فلسفه بر اقتصاد سیاسی مارکس و درآمیختن آن در تاروپود اثر دوران‌سازش، چیزی که کوتلی شاید به دلیل ایستار ضدهگلی‌اش چشم به رویش می‌بندد.<sup>9</sup>

در باره‌ی محور انتقادی دوم شاید بهتر این باشد که بگوییم مارکس نه به تحلیل جامعه‌ی سرمایه‌داری (حتی یک جامعه‌ی سرمایه‌داری مشخص مثلاً انگلستان هم لایه‌ها و وجه‌های بسیار گوناگونی دارد که مارکس آنها را در *سرمایه* بحث نکرده است)، بلکه پیش و بیش از هر چیز به هستی‌شناسی و شناخت‌شناسی (هر دو مفاهیمی فلسفی- روش شناختی و علمی) سرمایه و برسازنی نظری دلالت‌های منطقی آن مشغول بوده است. مارکس در قلمروی محدود اما بنیادین پژوهش کرده است و قاعدتاً نمی‌توانسته است جامعه‌ی سرمایه‌داری- حتی فقط در یک کشور معین مثل

6- *ناتورالیسم انتقادی* نامی است که باسکار به روش‌شناسی مورد نظر خود داده است. ناتورالیسم، به شباهت‌های روش‌شناختی بین علوم طبیعی و علوم اجتماعی اشاره دارد و پسوند انتقادی به تفاوت‌های بین این دو قلمرو ارجاع می‌دهد.

7. فلسفه همان‌طور که باسکار می‌گوید- می‌تواند همچنین دارای کارکردهای جدلی در رابطه با پراتیک‌های علمی هم باشد و بر مفاهیم آنها روشنی بیندازد. این همان کاری است که هگل در ارتباط با علوم و دانشمندان مختلف انجام می‌داد. او به آنها یادآوری می‌کرد که از ترس «متافیزیک»، در حرف به اتم‌باوری روی آورده‌اند، در حالی که در پراتیک علمی‌شان واقعاً فلسفی می‌اندیشند. جای دیگری به آنها هشدار می‌دهد که نبود «متافیزیک» به معنای نبود درک فلسفی نیست، بلکه به معنای درک فلسفی بد است که نمی‌تواند بین تعیین‌های یک‌سویه‌ی فاهمه Understanding ارتباطی درونی برقرار کند. هم او برای نمونه در «دانشنامه‌ی علوم فلسفی» [پاره‌ی نخست: علم منطق، ص. ۸-۲۵۷] می‌نویسد: «درست است که نیوتون آشکارا هشدار داده بود که فیزیک باید از متافیزیک پرهیز کند، اما مایه‌ی اعتبار نیوتون است که مطابق هشدارش عمل نکرد». نگاه کنید به مقاله‌ی [هم علم هم فلسفه](#) از همین نگارنده در سایت نقد اقتصاد سیاسی.

8. نگاه کنید به مطالب معرفی‌شده درباره‌ی رئالیسم انتقادی در پانویس ۵.

9. نگاه کنید به: Lucio Colletti: *Marxism and Hegel*. 1969

انگلستان - را هم به نحوی جدی بحث کرده باشد. مارکس اصولاً به دولت، قانون، پیش‌زمینه‌ی تاریخی عروج این کشور به سطح ممتازترین کشور دنیای باختر به لحاظ صنعتی و تجاری، چگونگی شکل‌گیری سرمایه‌ی صنعتی و بسیاری موضوعات دیگر در انگلستان نپرداخته است.

## سرمایه و قوانین عالم‌گیر دیالکتیک

کولتی برای مقابله با ماتریالیسم دیالکتیک بین‌الملل دوم و آنچه که او مونیسم<sup>10</sup> رایج در آن دوره می‌نامد تا حدی پیش رفته است که بحث‌های انگلس حول دیالکتیک و اصولاً بحث‌های دیالکتیکی را نفی کرده است.<sup>11</sup> کولتی در باره‌ی چرایی استقبال نکردن نسل‌هایی از مارکسیست‌ها از **دست‌نوشته‌ها** (و آثار آغازین مارکس) می‌نویسد: «آنچه که باعث شد تا این آثار "خارج از خط" مارکسیسم قرار گیرند، جدا از محدودیت‌های خاص خود، ناهمانندی آنها با "ماتریالیسم دیالکتیکی" بوده است. در این آثار ابداً سخنی از دیالکتیک طبیعت نبود، مقدماتی برای نظریه‌ی انگلس در مورد سه قانون عالم‌گیر دیالکتیک (دگرگونی کمیت به کیفیت و برعکس، نفی نفی، وحدت تضاد) چیده نشده بود...»<sup>12</sup>.

کولتی در حالی این سخن را می‌گوید که می‌دانیم مقوله‌ی نفی نفی هم در دست‌نوشته‌ها و هم در جلد یکم **سرمایه** به کار رفته است. مارکس در **دست‌نوشته‌ها** می‌نویسد: «...ما کمونیسم را با خصلت نفی در نفی‌اش و تملک ذاتی انسانی از طریق نفی مالکیت خصوصی مشخص می‌کنیم...»<sup>13</sup>. هم او در **سرمایه** می‌نویسد: «شیوه‌ی تملک

---

10. کولتی می‌نویسد: «نگرش فرهنگی مشترک تمام این نسل، صرف‌نظر از بسیاری از تفاوت‌هایشان، مبتنی بر گرایشی معین به هم‌نهادهایی جهانشمول و جهان‌بینی‌های عظیم بود. کلید این جهان‌بینی‌ها معمولاً اصلی یگانه‌بخش بود که همه چیز را از ابتدایی‌ترین سطح بیولوژیکی گرفته تا تاریخ انسان (دقیقاً مونیسم!) توضیح می‌داد». گمان می‌کنم امروز نقطه‌ی قوت و نقطه‌ی ضعف این رویکرد مونیستی و ایستار ضد آن که از آن کولتی باشد، در پرتو فلسفه‌ی علم روی باسکار، روشن باشد. بی‌مناسبت نیست که همین جا به انتقادی که کریستوفر آرتور به «دیالکتیک قدیم» یا ماتریالیسم دیالکتیک وارد می‌داند هم اشاره‌ای داشته باشیم. آرتور در تشریح دیالکتیک جدید و تفاوت‌اش با ماتریالیسم دیالکتیک می‌نویسد: «پس چه چیزی در این دیالکتیک، "جدید" به شمار می‌رود؟ در اینجا تلویحاً مقصود از "دیالکتیک قدیم" همانا مکتب "دیامات" [یا ماتریالیسم دیالکتیکی] است که ریشه در روایتی عامیانه از نظرات انگلس و پلخانوف دارد. دیالکتیک [در مکتب یاد شده] چون یک "جهان‌بینی" کلی و روشی کلی ارائه می‌شد. انگلس به‌ویژه در جلب توجه به استفاده‌ی مارکس از دیالکتیک و نیز در شرح و بسط روایت خودش تأثیرگذار بود. او "سه قانون" دیالکتیک را مطرح کرد. مسئله‌ی اصلی این پارادایم تلاش برای انطباق همه چیز با این "سه قانون" بود. پارادایم یادشده مجموعه‌ای از مثال‌ها را در برمی‌گرفت و نظام‌مند نبود». به نظر می‌رسد که نقد آرتور این باشد که پارادایم عامیانه‌ی ناظام‌مندی که از نظرات انگلس و پلخانوف ترتیب داده شده بود تلاش داشت تا همه چیز را در انطباق با سه قانون نفی، دگرگونی کمیت به کیفیت، و وحدت تضادها، توضیح بدهد و همین است که از نظر آرتور مشکل‌ساز است.

11. نگاه کنید به: Lucio Colletti: *Marxism and Hegel*. 1969.

12. **دست‌نوشته‌ها**. مقدمه‌ی کولتی. ص. ۲۵.

13. همان منبع. ص ۱۹۹. همچنین نگاه کنید به ص. ۱۸۴. دقت کنید که مارکس **دست‌نوشته‌ها** در فرایند نفی نفی، بر عامل مالکیت خصوصی تأکید می‌ورزد، در حالی که مارکس **سرمایه**، بر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به مانند یک تمامیت تأکید دارد.

سرمایه‌داری که از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری سربرمی‌آورد، مالکیت خصوصی سرمایه‌داری را ایجاد می‌کند. این نخستین نفی مالکیت خصوصی فردی است که بر پایه‌ی کار مالک آن استوار است. اما تولید سرمایه‌داری نیز با ضرورت یک فرایند طبیعی، نفی خویش را به وجود می‌آورد. این نفی نفی است».<sup>14</sup>

به جز این شاهد کاربست «قانون‌های» دگرگونی کمیت به کیفیت (همچون قانونی عالم‌گیر، یعنی دارای اعتبار در طبیعت و جامعه هردو) و وحدت اضداد هم در سرمایه هستیم. مارکس در همین کتاب می‌نویسد: «صاحب پول یا کالاها فقط عملاً زمانی به سرمایه‌دار تبدیل می‌شود که کمینگی پول پرداخت شده برای تولید بسیار بیشتر از بیشینه‌ی آن در سده‌های میانه باشد. در اینجا مانند علوم طبیعی، درستی قانونی که هگل در منطق خود کشف کرده بود، یعنی این که تفاوت‌های صرفاً کمی در نقطه‌ی معینی به تمایزات کیفی تبدیل می‌شوند، نشان داده می‌شود».<sup>15</sup>

در باره‌ی وحدت اضداد نیز بهترین نمونه‌ای که می‌توان بیان کرد وحدت پرتضاد سرمایه و کار در تمامیت گشوده‌ی مفهوم سرمایه است.

به هر حال اگر مخالفت کولتی با کاربست دیالکتیک در طبیعت باشد، می‌توان دید که مارکس قانون دگرگونی کمیت به کیفیت را در هر دو سپهر طبیعت و جامعه کاربست‌پذیر می‌داند. همان‌طور که پای‌بندی او به ناتوالیسم انتقادی در سرمایه گواه آن است که او در اثر سترگ خود با ارجاع به شباهت و تفاوت بین علوم طبیعی و علوم اجتماعی، از این روش دیالکتیکی «عالم‌گیر» بهره برده است. به جز این، امرجنتیسم (Emergentism)، از خصوصیات دیالکتیک مارکس است که طبیعت را نیز شامل می‌شود. امرجنتیسم آن هستی‌شناسی فلسفی است که جهان مادی (هم طبیعی و هم اجتماعی) را همچون موجودیت‌هایی لایه‌مند و برآمده از دل یکدیگر (جامعه از دل طبیعت برمی‌آید و بر آن تاثیر می‌گذارد و برعکس، طبیعت هم به سهم خود سرنوشت جامعه را تعیین می‌کند، همان که امروز دیگر نمی‌توان چشم بر روی آن بست) و نیز دارای سطوحی کاهش‌ناپذیر به یکدیگر بحث می‌کند، هر سطح از این‌ها به واسطه‌ی خصوصیات علیتی مستقل و مجزای خود تعریف می‌شوند که (به ویژه در قلمرو جامعه و تاریخ) می‌توانند حاوی نفی واقعی و تضادهایی درونی باشند که گذار به لایه‌ی بعدی را ممکن سازد.

نتیجه‌ای که می‌توان گرفت این است که مارکس سرمایه که قاعدتاً باید مارکس به کمال رسیده باشد، نظرات نهایی مارکس را هم باید بیان کرده باشد، و چنانچه مارکس سرمایه از قوانینی سخن به میان آورده باشد که کولتی آنها را نادرست می‌داند، در این صورت شاید مشکل مارکسیست‌های مورد نظر او هم با دست‌نوشته‌ها دقیقاً به این دلیل نبوده باشد.

---

14. سرمایه. جلد یکم. چاپ دوم. ص. ۸۱۵.

15. همان منبع، ص. ۳۴۳. کریستوفر آرتور در فصل ششم کتاب «سرمایه و دیالکتیک جدید» (با عنوان «نفی نفی») بحث خوبی در این باره طرح می‌کند. [نگاه کنید به: آرتور: «سرمایه و دیالکتیک جدید»؛ برگردان: ف. اسدپور]

همان‌گونه که دیدیم بحث حول نوشته‌ی کولتی ما را به مفاهیم گاه نارس و پرابهام مارکس جوان **دست‌نوشته‌ها** رسانده است. بیهوده نیست که خود مارکس در پیش‌گفتارش بر **سرمايه** می‌نویسد که در علم شاهراهی وجود ندارد، مگر پیمودن سنگلاخ‌هایی که باید در هم کوبیده و هموار شوند. کولتی تاکید فراوانی بر **دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴** مارکس داشته است و مفاهیم کلیدی **سرمايه** همچون شئی‌واره شدن مناسبات اجتماعی تولید و بت‌وارگی کالایی را بدون ارزیابی جدی تغییرات مفهومی که در میانه‌ی راه اتفاق افتاده است<sup>۱۶</sup> در امتداد مفاهیم **دست‌نوشته‌ها** قرار داده است.<sup>۱۷</sup> گویا مفاهیم مارکس در **دست‌نوشته‌ها** را می‌توان با خط مستقیمی به مفاهیم سرمايه وصل کرد، بی‌آنکه گسست‌ها و چرخش‌ها و تکامل پسین مارکس را به گونه‌ای منسجم توضیح داد.

نکته‌ی مورد نظر من به طور خلاصه این است که کولتی اهمیت **دست‌نوشته‌ها ۱۸۴۴** را چنان بالا می‌برد که گویا بدون آن، درک بت‌وارگی کالا، شئی‌وارگی و وارونگی هستی‌شناسانه‌ی جامعه‌ی سرمايه‌داری، ناممکن است. در حالی که **سرمايه** به مانند آن قله‌ی نظری که مارکس بدان دست یافته است امکان فرایشت نگرستن و ترسیم مسیری که مارکس تا این نقطه طی کرده است را برای خواننده مهیا می‌سازد و امکان داوری در باره‌ی این مسیر و فرازونشیب‌های آن را نیز. به این ترتیب با در دست داشتن **سرمايه** بهتر می‌توان **دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴** را ارزیابی و داوری کرد تا برعکس.

به همین جهت، در باقی‌مانده‌ی این نوشتار کوتاه تلاش می‌کنم تا در پرتو خوانش **سرمايه** و در واقع با نگاهی رو به پشت، به خوانش **دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴** مارکس، آن هم فقط در یک زمینه، تعریف کار و شرایط اجتماعی آن،

---

16. در این رابطه نگاه کنید به مقدمه‌ی فردی پرلمان بر کتاب «نظریه‌ی ارزش مارکس»، اثر ایزاک روبین، ترجمه‌ی حسن شمس‌آوری.

17. کولتی در این مقدمه می‌نویسد: «مارکسیست‌ها... اغلب اوقات به مفهوم جداافتادگی یا بیگانگی در دست‌نوشته‌ها این ایراد را می‌گیرند که مارکس ... در دست‌نوشته‌ها فقط نظریه‌های انسان‌شناسانه به ما داده است، نظریه‌ای که با "آدمی" در انتزاع و خارج و مستقل از مناسبات واقعی اجتماعی-تاریخی برخورد می‌کند». کولتی برای رد این انتقاد به اشاراتی که مارکس در همان سال به طبقه‌ی کارگر و نظایر آن کرده است ارجاع می‌دهد و سپس اظهار شگفتی می‌کند که چرا شماری از مارکسیست‌ها نظریه‌ی بیگانه‌شدگی مارکس در دست‌نوشته‌ها را نظریه‌ی انسان‌شناسانه می‌دانند. او در ادامه می‌نویسد: «همچنین در ارتباط با تحلیل فوئرباخ از بیگانگی مذهبی، باید توجه داشت که مارکس حتی در آثار متأخر خود از این الگو بهره برده است بی‌آن که پسرفتی به انسان‌شناسی داشته باشد» و برای انکار این اتهام به جملاتی از **سرمايه**، پاره‌ی یکم بخش بت‌وارگی کالا اشاره می‌کند جایی که مارکس پس از اشاره به این که چگونه مناسبات معین اجتماعی میان آدم‌ها شکل واهی مناسبات میان اشیاء را می‌گیرد، می‌نویسد: «برای داشتن قیاسی در لاین مورد، باید به قلمرو مه آلود مذهب پرواز کنیم زیرا دقیقاً در مذهب است که فراورده‌های مغز آدمی، به صورت اشکالی خودمختار پدیدار می‌گردند که از زندگی خاص خویش بهره‌مند هستند... همین رابطه در جهان کالاها با محصولات دستان آدمی اتفاق می‌افتد». [دست‌نوشته‌ها. ص. ۳۰] کولتی می‌گوید این منتقدان «درک نمی‌کنند که پدیده‌ی از خودبیگانگی با بت‌واره پرستی یکی است و به طور مفصل در سه جلد **سرمايه** بت‌واره پرستی یا شئی‌انگاری تحلیل شده است». [همان‌جا] او با مثال‌ها و نمونه‌های متعددی می‌خواهد ثابت کند که **سرمايه** و **نظریه‌های ارزش اضافی** چیزی نیستند جز بازفرموله کردن نکات درج شده در **دست‌نوشته‌ها**. در حالی که فرد پرلمان در مقدمه‌ای که بر کتاب ایزاک روبین [نظریه‌ی ارزش مارکس]؛ برگردان حسن شمس‌آوری] نوشته است تلاش می‌کند تا پیش‌زمینه‌های تاریخی و نظری بیگانگی به کار رفته در **دست‌نوشته‌ها** و بیگانگی به کار رفته در آثار متأخر مارکس را بیابد و این دو عبارت به ظاهر یکسان را که دارای زمینه‌مندی و میانجی‌های اندیشگانی، تاریخی و مضمونی متفاوتی هستند رانه همچون دو عبارت این‌همان، بلکه به مانند دو عبارت نا-این‌همان اما در امتداد هم توضیح بدهد که دارای پیشینه و مضمون‌های متفاوتی هستند.

همت گمارم. می‌گویم نشان بدهم که مارکس **سرمایه** به درکی بسیار متکامل‌تر از این مفاهیم دست یافت که به نحوی بی‌واسطه در امتداد مفاهیم **دست‌نوشته‌ها** قرار ندارند.

در این نوشتار با میانجی فلسفه‌ی علم روی **باسکار** و رویکرد نظریه‌ی شکل‌ارزش، که **ایزاک روبین** پایه‌گذار آن تلقی می‌شود و اصحاب دیالکتیک جدید و به‌ویژه دیالکتسین‌های نظام‌مند<sup>18</sup> نیز آن را با جرح و تعدیل‌هایی از آن خود کرده‌اند، رویکردی که شباهت‌هایی با تأکید **باسکار** بر تقدم شکل اجتماعی بر پراکسیس انسانی (معطوف به کار و جز آن) دارد، و نیز با اتکاء به خوانش **سرمایه**، بخش‌هایی از کتاب **دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴** را مورد ارزیابی قرار خواهم داد. در اینجا نشان خواهم داد که یک امتداد بی‌واسطه بین مفاهیم **دست‌نوشته‌ها** (که به نظر کوتی خلاقانه‌ترین اثر مارکس است<sup>19</sup>) و **سرمایه** (به مانند متکامل‌ترین و برجسته‌ترین اثر مارکس به نظر من و بسیاری دیگران) وجود ندارد. این رابطه، رابطه‌ای بامیانجی است و باید از نو مفهوم‌پردازی شود.

پیش از آغاز بحث لازم است که دو مفهوم شکل اجتماعی و شکل ارزش به کوتاهی و فشرده‌گی، و البته به بهای از دست رفتن دقت و غنای این دو مفهوم، و بحث‌های انجام شده پیرامونشان، توضیح داده شوند تا ذهن خواننده آمادگی مواجهه با قسمت‌های گوناگون بحث را بیابد.

### شکل اجتماعی به مانند هستی‌شناسی اجتماعی عام

شکل اجتماعی، واژه‌ای که در این مقاله بارها به کار گرفته خواهد شد، از دستگاه مفهومی رئالیسم انتقادی روی **باسکار** به وام گرفته شده است. شکل اجتماعی به مسئله‌ی بسیار مهم ساختار و عاملیت (ایجنتی)، یا همان شکل اجتماعی و پراکسیس دگرگون‌ساز به مانند مقوله‌های هستی‌شناسی عام اجتماعی اشاره دارد. شکل اجتماعی بحثی است پیرامون شکل همیشه پیشا-موجود اجتماعی که فعالیت‌های تولیدی و غیرتولیدی دسته‌ها و گروه‌های انسانی را سازمان، قالب و جهت می‌دهد. به نظر **باسکار** شکل‌های اجتماعی شرط لازم برای هر گونه کنش نیت‌مندانه و پیشا-موجود بودن (به معنای دوام و پایداری) آنها استقلال‌شان را همچون ابژه‌های احتمالی تحقیق علمی تثبیت می‌کند. بر اساس این درک جامعه متشکل از افراد یا گروهها نیست، بلکه تجلی و بیان مجموع روابطی است که افراد و گروههای انسانی درون‌شان قرار دارند. حرکت اصلی نظریه‌ی اجتماعی هم حرکت از سوی پدیده‌های تجربه‌پذیر زندگی اجتماعی، آن‌گونه که در تجربه‌ی عامل‌های اجتماعی درگیر تجربه‌پردازی شده است، به سمت روابط اصلی است که آنها را ضرورت می‌بخشند. در ضمن رئالیسم انتقادی **باسکار** بر این نکته پایفشاری می‌کند که مردم در فعالیت اجتماعی خویش کارکرد دوگانه‌ای

18. نگاه کنید به: کریستوفر آرتور: «دیالکتیک جدید و سرمایه»، برگردان: فروغ اسدپور.

19. همان منبع، ص. ۲۸.

انجام می‌دهند: نه تنها باید محصولات اجتماعی را بسازند بلکه باید شرایط ساخت آنها را هم بسازند یعنی ساختارهای هدایت‌کننده‌ی فعالیت‌های اصلی تولیدی‌شان را بازتولید (یا کم یا بیش دگرگون) کنند. این دومی همان جنبه‌ای است که عموماً به نحوی ناخودآگاه ایجاد می‌شود و به این معنا پس پشت انسانها شکل می‌گیرد<sup>20</sup> و انسانها آنها را فرآورده‌هایی طبیعی درک می‌کنند و با این حال به دلیل تضادهای موجود در این شکل‌ها امکان رفلکسیویتی (خودبازبینی) و آگاهی وجود دارد. چون ساختارهای اجتماعی خود، محصولات اجتماعی‌اند، بنابراین دگرگون شدنی هم هستند و به این ترتیب فقط به نحوی نسبی پایدار و باثبات‌اند. بنابراین جامعه باید همچون توده‌ی مفصل‌بندی شده‌ای از ساختارهای نسبتاً مستقل، آفریننده و بادوام درک شود یعنی یک تمامیت پیچیده که هم در عناصرش و هم در روابط بین آنها در معرض تغییر قرار دارد.<sup>21</sup> به نظر باسکار اگر که ساختارهای اجتماعی تنها با واسطه‌ی فعالیت‌هایی که هدایت می‌کنند وجود داشته باشند، در این صورت نمی‌توانند مستقل از درک کنش‌گران از فعالیت‌های‌شان باشند؛ یعنی ساختارها نمی‌توانند مستقل از مفاهیم و نظریه‌های عاملین در باره‌ی فعالیت‌ها و اهداف‌شان دوام داشته باشند. چون این مفاهیم و نظریه‌ها خود محصولات اجتماعی هستند پس همین‌ها هم ابژه‌های ممکن دگرگونی محسوب می‌شوند و در نتیجه این ابژه‌ها هم فقط دارای پایداری و استقلال نسبی هستند.<sup>22</sup>

بنابراین شکل اجتماعی که موجودیتی ساختارمند و تفکیک‌شده است حاوی عنصر ذهنیت و آگاهی و مفاهیم حک شده در ذهن ایجنت‌های اجتماعی نیز می‌باشد. افزون بر این، این شکل اجتماعی و ذهنیت درونی آن هر دو با عنصر پراکسیس، که هم عمل تولیدی خودآگاه است و هم عمل ناخودآگاه بازتولیدکننده‌ی شکل اجتماعی - اگرچه در حالتی جرح و تعدیل یافته، به هم مربوط می‌شوند و به واسطه‌ی آن نیز تغییر و تحول می‌یابند.

بحث باسکار پیرامون هستی‌شناسی اجتماعی عام، همانطور که خواننده خواهد دید، برای داوری پیرامون رابطه‌ی بین شکل اجتماعی، یا ساختارهای اجتماعی و پراکسیس انسانی درون این ساختارها، نزد مارکس **دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴** اهمیت دارد. اما این هستی‌شناسی اجتماعی عام، همان‌طور که از نام آن نیز برمی‌آید برای مطالعه‌ی شکل اجتماعی خاص جامعه‌ی سرمایه‌داری، که همان شکل ارزش یا شکل سرمایه است، کفایت نمی‌کند. برای درک شکل اجتماعی

---

20. مارکس هم در **سرمایه** و هم در **هیجدهم برومر لویی بناپارت** از ساختارهایی که پس پشت آدم‌ها شکل می‌گیرند سخن گفته است.

21. با توجه به این تعریف از جامعه بهتر می‌توان درک کولتی از فعالیت نظری مارکس در **سرمایه** را بحث و نقد کرد. مارکس تمامی ساختارهای «جامعه‌ی سرمایه‌داری» را در پیوند پرتضاد ساختارها و سازوکارهای آن به هم بحث نکرده است بلکه اصلی‌ترین‌شان را آن هم در عالی‌ترین سطح تجرید شناسایی و مفهوم‌پردازی نموده است.

22. **باسکار می‌نویسد:** «زیر-عنوان **سرمایه** این است: تحلیل اقتصادی از تولید سرمایه‌داری. یعنی این کتاب هم زمان نقد اقتصاد سیاسی بورژوازی، و نقد مفاهیم اقتصادی زندگی روزمره است که بنا به نظر مارکس، اقتصاد سیاسی بورژوازی تنها آنها را بازتاب داده یا توجیه می‌کند و هم نقد آن شیوه‌ی تولیدی است که چنین مفاهیمی را برای ایجنت‌های درگیر آن ضروری می‌کند». نگاه شود به: فروغ اسدپور: «**رنالسیسم انتقادی و تصریح شالوده‌های فلسفی مارکسیسم**».



خاص چیره بر این جامعه به دستگاه مفهومی ویژه‌تری نیاز هست که شکل ارزش یا شکل سرمایه نامیده می‌شود و برای تدقیق مطالعه‌مان پیرامون جامعه‌ی معین سرمایه‌داری به کار می‌آید.

## شکل ارزش

نظریه‌ی شکل ارزش به مانند هستی‌شناسی خاص جامعه‌ی سرمایه‌داری نیز همچون شکل اجتماعی به مانند هستی‌شناسی عام اجتماعی، بر مبنای تقدم شکل اجتماعی بر پراکسیس انسانی استوار است. به همین جهت هم در این چارچوب، موضوع کار و تولید اجتماعی (و دیگر شکل‌های فعالیت انسانی)، آن موضوعی است که تا تبیین و تشریح شکل ارزش به تعویق انداخته می‌شود، تا ابتدا روشن شود که فعالیت‌های اجتماعی کار و تولید تحت چه شرایط ساختاری و به میانجی کدام سازوکارهای بنیادین تاریخ معین انجام می‌شوند. از قیاسی که بین هستی‌شناسی اجتماعی عام و هستی‌شناسی خاص سرمایه انجام شد، باید روشن باشد که در بحث‌های مربوط به شکل ارزش، مناسبات طبقاتی و رابطه‌ی بین مولدین بی‌واسطه و استثمارگران‌شان به مانند یک رابطه‌ی بی‌واسطه بین سوژه‌های اجتماعی و تولیدی نمی‌تواند بحث شود. از همین جا باز روشن است که آگاهی این سوژه‌ها از مناسبات و روابطی که درگیرشان هستند هم نمی‌تواند به نحوی بی‌واسطه بحث شود. هر شکل اجتماعی - در اینجا شکل ارزش - فضایی «طبیعی» برای ایجننت‌های درگیر فعالیت‌های اجتماعی تولیدی و غیر آن فراهم می‌آورد که مفاهیم اصلی تشکیل‌دهنده‌ی آگاهی‌شان را می‌سازد. اما هر شکل اجتماعی هم حاوی ساختارها و لایه‌های گوناگون، و نیز تضادهای درونی و بیرونی است که در درک ایجننت‌های حاضر از آن شکل اجتماعی، به مانند امری طبیعی، خلل ایجاد می‌کند و زمینه‌های دگرگونی‌های رادیکال و اصلاح‌طلبانه را ایجاد. اصولاً در نظریه‌ی شکل ارزش، همه‌ی فعالیت‌ها و مناسبات اجتماعی و بین انسانی، و در نتیجه ذهنیت و آگاهی انسانی هم، با میانجی شکل اجتماعی چیره، و در سطوح گوناگون تجرید و تدقیق بحث می‌شود.

اینک با توجه به آنچه که گفته شد می‌توان گفت که نظریه‌ی شکل ارزش در وهله‌ی نخست بر مفهوم‌پردازی سپهر مبادله و شکل‌های آن، کالا- پول- سرمایه، و اصولاً تبیین رابطه‌ی اجتماعی اشیاء با یکدیگر، استوار است. در این رویکرد، تعینات شکل اجتماعی مبتنی بر مبادله و نیز خود سپهر مبادله به مانند جنبه و لحظه‌ای از تمامیت تولید، برای تعیین سرشت سپهر تولید و کار از اهمیت بسیاری برخوردار است. این نظریه و بسط آن را می‌توان در قسمت سوم از فصل اول **سرمایه** زیر نام «شکل ارزش یا ارزش مبادله‌ای» و همچنین در فصل دوم «فرایند مبادله» مطالعه کرد. بلافاصله پس از قسمت مربوط به شکل ارزش و در ادامه‌ی آن، قسمت چهارمی به نام «خصلت بت‌واره‌ی کالا و راز

آن» می‌آید که به بیانی می‌توان گفت «روبنا»ی فرهنگی و ایدئولوژیک جامعه‌ی سرمایه‌داری (ناب)<sup>23</sup> را توصیف کرده است. این روبنا، این شکل از آگاهی، لایه‌ای امرجنت (نو-پدید) است که برخاسته از شکل اجتماعی تولید در جامعه‌ی سرمایه‌داری، یا همان شکل ارزش به مانند چیره‌ترین شکل، است که مناسبات اقتصادی و رولبط کار و تولید سرمایه‌داری در چارچوب آن معنا می‌یابد. مارکس در اینجا می‌نویسد: «پس خصلت معماگونه‌ی محصول کار، آن‌گاه که شکل کالا به خود گرفته است، از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ آشکارا از **خود همین شکل** (تاکید از من است)، [به این نحو که هم‌هنگام، سه چیز شکل تازه‌ای پیدا می‌کنند. نخست: یکسانی یا همانندی کارهای انسانی، شکل شئی‌وار محصولات کار را به خود می‌گیرد، آن‌گاه که در شیئیت‌شان، به عنوان ارزش همانند اند؛ [دوم: مقدار زمانی که نیروی کار انسانی مصرف شده، شکل مقدار ارزش محصول کار را پیدا می‌کند و [سوم: سرانجام مناسبات بین تولیدکنندگان با یکدیگر، مناسباتی که بستر اهداف و علائق اجتماعی کار آنها است، به شکل رابطه‌ی اجتماعی محصولات کار در می‌آید]».<sup>24</sup> چیزی که نظریه‌ی بت‌وارگی می‌گوید این است که شکل ارزش یا شکل اجتماعی تولید در این جامعه، شکل مناسبات بین تولیدکنندگان مستقیم، شکل کار این تولیدکنندگان و شکل محصولات کارشان، را چنان دگرگون می‌کند، که مفهوم بت‌واره انگاری کالا به ضرورت، به لایه‌ی بنیادینی از آگاهی عاملین یا ایجنت‌های درگیر تولید و کار در این جامعه تبدیل می‌شود. تبیین شکل ارزش و سپهر مبادله به ما می‌گوید که اشیاء در این سپهر واقعا با هم رابطه می‌گیرند و با زبان خاص خود با یکدیگر خویشاوندی برقرار می‌کنند و صاحبان خود را به حاملین صرف خود فرو می‌کاهند. نظریه‌ی شکل ارزش به ما می‌گوید که شئی‌وارگی مناسبات تولیدی یک لایه‌ی زیرین و واقعی در جامعه‌ی سرمایه‌داری است و آگاهی برخاسته از این وضعیت، یک آگاهی وارونه اما ضروری است، یعنی ریشه در یک هستی‌شناسی وارونه دارد. بنابراین مارکس **سرمایه** هم ساختارهای برسانده‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری که مسئول تبدیل محصول کار انسان به کالا و مسئول شئی‌واره شدن مناسبات اجتماعی تولیدی‌اند را به نحوی انتقادی توضیح داده است و هم آگاهی و مفاهیم برآمده از دل این ساختارها را که عاملین کار و تولید با آنها وضعیت خود را درک کرده و می‌فهمند. این آگاهی چیزی شبیه واگذاری بی‌واسطه‌ی قدرت‌های انسانی به موجودی فرازمینی، و توهمات موجود در وارونگی‌های شناخت دینی نیست و تفاوت مهمی با آن دارد. تفاوت مهم این دو آگاهی (که کولتی بی‌واسطه در امتداد یکدیگر قرارشان می‌دهد) در این نکته است که در آگاهی ناشی از شئی‌وارگی مناسبات اجتماعی برخاسته از حاکمیت شکل ارزش، شاهد نوعی گمراهی و غلط صرفا شناختی نیستیم، بلکه با یک وارونگی و غلط هستی‌شناسانه‌ی خود-بازتولیدگر هم روبرویم.

روبین در باره‌ی شکل ارزش که بر سپهر مبادله مبتنی است، می‌نویسد: «مسئله این است که در برخورد با پرسش رابطه‌ی مبادله و تولید، دو مفهوم مبادله به قدر کافی از هم تمیز داده نمی‌شوند. باید مبادله به عنوان شکل اجتماعی

23. نگاه کنید به: رابرت آلبریتون: «دیالکتیک و اساسی در اقتصاد سیاسی»، برگردان فروغ اسدپور، ۱۳۹۴.

24. سرمایه جلد یکم. ص. ۱۰۰.

فرایند بازتولید را از مبادله به عنوان مرحله‌ی خاصی از این فرایند بازتولید، که جایگزین مرحله‌ی تولید مستقیم می‌شوند، تمیز دهیم.<sup>25</sup>

چیزی که روبین در این گفتاورد بر آن پا می‌فشارد این است که در شکل ارزش، وجه مبادله در دو سطح از واقعیت عمل می‌کند: یک بار در سطح خرد درون فرایند تولید، و یک بار در سطح کلان به مانند سازوکار بازتولید اجتماعی سرمایه‌داری. تشخیص ندادن تعلق وجه مبادله به دو سطح هستی‌شناسانه، مایه‌ی مجادلات بسیاری بین مارکسیست‌ها شده است که در جای دیگری باید به آن پرداخت.

روبین در ادامه می‌گوید: «مبادله فقط یک مرحله‌ی مجزا از فرایند بازتولید نیست؛ مبادله نشان ویژه‌ی خود را روی تمامی فرایند بازتولید حک می‌کند. مبادله، شکل اجتماعی خاصی از فرایند اجتماعی تولید است. اگر به این واقعیت توجه کنیم که مبادله شکل اجتماعی خود فرایند تولید است، آن‌گاه بسیاری از گزاره‌های مارکس کاملاً روشن می‌شوند. وقتی مارکس مدام تکرار می‌کند کار مجرد فقط نتیجه‌ی مبادله است، بدان معنی است که نتیجه‌ی شکل اجتماعی معینی از فرایند تولید است. فقط تا آن حدی که فرایند تولید، شکل تولید کالایی، یعنی تولید مبتنی بر مبادله را به خود می‌گیرد، کار به شکل کار مجرد و محصول کار به شکل ارزش درمی‌آید».<sup>26</sup>

اینک با مرور کوتاهی که بر مفهوم شکل اجتماعی به مانند هستی‌شناسی عام اجتماعی و شکل ارزش به مانند هستی‌شناسی خاص سرمایه داشتیم، به سراغ موضوع کار و تولید در **دست‌نوشته‌ها** و **سرمایه** می‌رویم.

### خوانش دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ در پرتو سرمایه و مقوله‌ی شکل اجتماعی

قصد اصلی من بحث پیرامون مقوله‌ی کار و تولید نزد مارکس **دست‌نوشته‌های** و **مارکس سرمایه** است. اما برای پیکربندی این بحث لازم می‌بینم که با مقدماتی آغاز کنم.

در کتاب نخست، با این که مارکس از رابطه‌ی خصمانه و بیگانه‌ساز طبقاتی بین کار و سرمایه سخن می‌گوید، اما هنوز شکل اجتماعی یا اصلی‌ترین ساختارهای تولید و بازتولید جامعه‌ی سرمایه‌داری را به نحوی منسجم بحث نکرده است، همان ساختارهایی که این طبقات و افراد در چارچوب آنها با هم رابطه گرفته و اندیشه و کنش می‌ورزند. مقوله‌ی «کار» هم هنوز به نحوی منسجم و دقیق تبیین نشده است. مناسبات بین سوژه‌های طبقاتی با میانجی شکل ارزش یا شکل سرمایه به آن شکل پیچیده و دیالکتیکی‌ای که در **سرمایه** بحث شده است، توضیح داده نمی‌شود. چیزی که

25 روبین: «نظریه ارزش مارکس»، ص. ۲۸۴.

26 همان منبع، ص. ۲۵۸.

خواهیم دید برای یک درک منسجم از مقوله‌ی کار مسئله‌ساز می‌شود و این البته همان چیزی است که به نظر می‌رسد کولتی به دلیل ضدیتی که با چند وجهی بودن امور و لایه‌مندی‌شان در دیالکتیک دارد به آن توجه چندانی نمی‌کند.

در همین آغاز خوب است خاطر نشان شود که مارکس **دست‌نوشته‌ها** هنوز از «قیمت کار» سخن می‌گوید<sup>27</sup> چیزی که می‌دانیم در **سرمایه** تصحیح شده است. او در **سرمایه** بین نیروی کار و کار تفاوت قائل شده است. نیروی کار، نیروی بالقوه‌ی موجود در تن و جان کارگر است، در حالی که کار، اعمال آن نیرو در شرایط تولید است، چیزی که سرمایه‌دار برای آن قیمتی به کارگر نمی‌پردازد. زیرا مزد کارگر بابت کالای نیروی کار پرداخت می‌شود و نه مصرف آن در دست سرمایه‌دار و کارگزاران اش. به این معنا کار و نیروی کار به دو سطح مختلف هستی‌شناسانه تعلق دارند. در همین راستاست که مارکس مقوله‌ی ارزش کار نزد اقتصادسیاسی‌دانان کلاسیک را نقد می‌کند و می‌نویسد: «بنابراین، آنچه را که ارزش کار می‌نامیدند، در واقع ارزش نیروی کار بود که در شخص کارگر وجود دارد و با کارکرد آن یعنی کار تفاوت دارد. همان‌طور که ماشین با اعمالی که انجام می‌دهد متفاوت است»<sup>28</sup>.

اما اگر خواهیم در پرتو بحث ساختار و عاملیت یا هستی‌شناسی عام اجتماعی به **دست‌نوشته‌ها** نزدیک شویم می‌توانیم به این پاراگراف اشاره کنیم، جایی که مارکس می‌نویسد: «... سرمایه کار انباشت شده است؛ و بنابراین در نتیجه‌ی این واقعیت، محصولات کارگر هر چه بیشتر از او گرفته می‌شود تا آن جا که حتی کارش به عنوان دارایی شخص دیگری در مقابل او قرار می‌گیرد و ابزار هستی و فعالیتش به نحو فزاینده‌ای در دست‌های سرمایه‌دار متمرکز می‌گردد. .... کارگر با تقسیم کار از یک‌طرف و انباشت سرمایه از طرفی دیگر، به نحو منحصر به فردی به کار، آن هم کاری یک‌جانبه و ماشینی، وابسته می‌شود. چون کارگر از لحاظ معنوی و مادی تا سطح یک ماشین تنزل داده شده و از وجودی انسانی به فعالیت انتزاعی و شکمی که باید سیر شود سقوط کرده است، بیش از پیش به هر نوسان در قیمت بازار، به نحوه‌ی کاربرد سرمایه .... وابسته می‌شود»<sup>29</sup>.

می‌دانیم که دیرتر مارکس **سرمایه**، سرمایه را کار مرده‌ی انباشت شده تعریف می‌کند در حالی که در **دست‌نوشته‌ها** هنوز تفاوت ساختار که نتیجه‌ی کنش دیروز و نسل‌های گذشته است و کنش اینجا و امروز به خوبی و شفافیت بحث نشده است. تفاوت بین تقسیم اجتماعی کار و تقسیم تکنیکی آن درون کارگاه و کارخانه هم هنوز روشن نیست. معلوم نیست چرا در اثر «انباشت کار»، «محصول کارگر» که هنوز در اینجا کالا نامیده نمی‌شود، هر چه بیشتر از او گرفته می‌شود و چرا باید محصولات کار و خود کار (که گویا حالتی انضمامی دارند) در مقابل کارگر قرار گیرند؟ در اینجا به

27. **دست‌نوشته‌ها**. ص. ۵۷.

28. **سرمایه**، جلد یکم، ص. ۷۱-۵۷۰.

29. **دست‌نوشته‌ها**. ص. ۵۸.

نظر می‌رسد که با یک رابطه‌ی سوژه-سوژه روبرو هستیم، چنین نیست؟ به نظر می‌رسد که با رابطه‌ای بی‌واسطه بین کارگر، کار انضمامی او و همچنین محصولی انضمامی از یک سو و سرمایه‌دار و انباشت کار کارگر نزد او از سوی دیگر روبرو هستیم، یا در بهترین حالت با رابطه‌ی بین دو طبقه به نحوی بی‌واسطه و مستقیم طرف هستیم. مهم‌تر از همه این که هنوز نمی‌دانیم منظور مارکس از «کار» و «محصول کار» چیست. در حالی که در **سرمایه**، کار و محصول کار جای خود را به مفاهیم پیچیده و چند وجهی و پرتضادی می‌سپارند که در کی یکسویه از مسائل را ناممکن می‌سازند. مارکس **سرمایه**، کار را با اصل نا-این‌همانی توضیح می‌دهد و آن را به دو سطح از واقعیت مربوط می‌کند: کار از یک سو کاری است مشخص و خصوصی؛ و از سوی دیگر کاری است مجرد و اجتماعی و پیوند پیچیده‌ای بین این دو وجه از کار وجود دارد که مارکس تلاش می‌کند آن را با موشکافی و دقت توضیح دهد. کار یک تعریف ندارد، با خود این‌همان نیست؛ یعنی نمی‌توان از آن به مانند «کار» نام برد، بلکه از همان ابتدا چیزی پیچیده و متضاد و پرمعضل است که در تمامیت گشوده‌ی مفهوم سرمایه جای گرفته است.

از سوی دیگر «محصول کار» نیز در **سرمایه** نام مرموز کالا را به خود می‌گیرد، که باز به همان ترتیبی که در بالا گفته شد، پدیده‌ای نا-این‌همان و پرتضاد است: هم ارزش مصرفی (و نه الزاماً شئی‌ای قابل لمس) است و هم ارزش و باز به همان ترتیب چند وجهی است و به یک سطح از واقعیتی تک وجهی تعلق ندارد. بنابراین در **دست‌نوشته‌ها** هنوز آن شکل اجتماعی و ساختارهای به لحاظ تاریخی معین، و در نتیجه شرایطی که کار و محصول آن، در چارچوب آنها باید درک شوند را نمی‌شناسیم. هنوز نمی‌دانیم کدام شکل‌های اجتماعی به لحاظ تاریخی متعین، میانجی‌گری مناسبات کار و تولید و رابطه‌ی بین کارگر نا-این‌همان (هم مولد است هم ضدمولد) و سرمایه‌دار نا-این‌همان (فرمانده‌ی تولید و استثمارگر) را به عهده دارند. اگرچه به بیان *ایستوان مزارش*، مارکس در این کتاب از ساختارها و میانجی‌هایی همچون تقسیم کار، مالکیت خصوصی و نظایر آن به مانند ساختارهایی میانجی‌کننده (مرتب دوم)<sup>30</sup> بین طبیعت و کار انسانی سخن می‌گوید، اما واقعیت این است که هنوز نتوانسته است موضوع عاملیت و ساختار را به نحوی دیالکتیکی و علمی و موشکافانه در قالب شکل ارزش یا شکل سرمایه به هم مربوط کند، آن گونه که در **سرمایه** می‌کند.

در ادامه‌ی تفسیر جملات بالا از **دست‌نوشته‌ها** باید بگوییم که مارکس دیرتر در **سرمایه** درباره‌ی کار کارگر می‌نویسد: «... ارزش مصرفی نیروی کار، و به بیان دیگر خود کار، همان قدر به فروشنده‌ی آن تعلق دارد که ارزش مصرفی روغن پس از فروش آن به فروشنده‌ی آن. مالک پول ارزش روزانه‌ی نیروی کار را پرداخته است؛ بنابراین، وی استفاده از آن را در طول روز به خود اختصاص داده، یعنی مدت کار روزانه به او تعلق دارد».<sup>31</sup>

30. کریستوفر آرتور: «دیالکتیک زحمت». ترجمه‌ی در دست انتشار حسین رحمتی.

31. **سرمایه**، جلد یکم، ص. ۲۲۱.

به این ترتیب می‌بینیم که مارکس **سرمایه**، موفق شده است وحدت و تفکیک همزمان کار و نیروی کار، و نیز تعلق آنها به دو سطح هستی‌شناسانه را با میانجی واژه‌ی «پس از فروش» به درستی فرموله کند. اینک به پرسشی دیگر می‌رسیم که آیا کاری که ساختمان و ماشین‌آلات و دارو می‌سازد با کاری که در قالب سرمایه انباشت می‌شود، یکی و همان است؟ چگونه «کار» به نحوی بی‌واسطه می‌تواند به شکل سرمایه دربیاید و انباشت شود، یا به بیانی خود را نفی کرده و به قالب ضد خویش، سرمایه، درآید؟ اگر که تبدیل کار به ضد خود به همین شکل مستقیم و بی‌واسطه صورت می‌گیرد که در **دست‌نوشته‌ها** بحث شده است، چرا مارکس در **سرمایه**، بحث خود را از «کار» و انباشت آن در قالب ضد خویش آغاز نمی‌کند؟ چرا آن فصل‌های آغازین بسیار دشوار و مناقشه‌انگیز را در باره‌ی شکل ارزش و مشتقات اجتماعی چندگانه‌اش (کالا، پول، سرمایه) می‌نویسد؟ چرا مارکس در اینجا می‌نویسد که اگر پدیدار و ذات بر هم منطبق بودند در این صورت به علم نیازی نمی‌بود؟ بنابراین باید نظر مارکس از هنگام نگارش **دست‌نوشته‌ها** تا **سرمایه**، تغییر کرده باشد که کتاب را با رابطه‌ی سوژه-سوژه (حتی در شکل طبقات اجتماعی) آغاز نمی‌کند. برعکس می‌بینیم که مارکس در جلد یکم **سرمایه** بحث خود را با کالا و ارزش (شکل‌های اجتماعی) و با تاکید ویژه روی شکل مبادله می‌آغازد. در این آغازگاه به تضاد موجود در مفهوم دوگانه‌ی ثروت در جامعه‌ی سرمایه‌داری اشاره کرده و می‌نویسد: «ثروت جوامعی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بر آنها حاکم است همچون توده‌ی عظیمی از کالاها (ارزش مبادله‌ای یا ارزش به معنای خاص آن) جلوه می‌کند. کالای منفرد شکل ابتدایی آن ثروت به‌شمار می‌رود».<sup>32</sup> تصور عمومی از ثروت، یک دارایی مشخص و قابل استفاده و متشکل از ارزش‌های مصرفی است که در جوامع پیشا-سرمایه‌داری نیز مرسوم بود. اما اینجا هم مفهومی که مارکس از ثروت پیش می‌نهد، مفهومی است استوار برنا-این‌همانی و تضاد و وحدتی گشوده.

اینک باید پرسید که منظور مارکس از این که ثروت جامعه‌ی سرمایه‌داری خود را در شکل کالاها نشان می‌دهد، چیست؟ مگر بین ثروت و انبوه کالاها تفاوتی هست؟ از سوی دیگر چرا کالا (یعنی ثروت جوامع سرمایه‌داری) را با ارزش مترادف قرار می‌دهد؟ چرا نمی‌نویسد که منظورش از کالا، همان اجناس مصرفی مثل پالتو، چکمه، میز، صندلی و ماشین‌آلات است؟ اگر چنین است چرا مارکس نام‌های متفاوت دوگانه‌ای -- ارزش مصرفی و ارزش (مبادله‌ای) -- برای یک و همان چیز ابداع می‌کند؟ چرا اجناس مصرفی در عین حال کالا و ارزش (ارزش مبادله‌ای) نامیده می‌شوند؟ مگر نه این که در کارخانجات و کارگاه‌ها و موسسات تولیدی فقط اجناسی تولید می‌شوند که به نحوی از سوی مشتریان به مصرف می‌رسند؟ جنس مصرفی مثلاً کفش همان نیست که بشریت در طول تاریخ خود تولید کرده است، گیرم با فنون و وسایل جدیدتری؟ دلیل این عدم ترادف باید این باشد که کالا فقط محصول کار، جنس مصرفی یا به بیان خود مارکس ارزش مصرفی نیست. ارزش مصرفی سطح بالایی و رویین ماجراست و به‌نظر می‌رسد که چیزی پس

پشت این سطح قابل رویت پنهان است که علم باید به درک و دریافت آن یاری رساند. علت باید این باشد که در این جامعه و در این شیوه‌ی تولیدی، همان‌طور که مارکس در **سرمایه** می‌گوید، پدیدار و ذات، سطح و ژرفا بر هم منطبق نیستند و به همین دلیل برای شناخت ماهیت و چندوچون «ثروت» در این جامعه باید علم و دیالکتیک به کمک‌مان بیاید.

به همین جهت هم مارکس **سرمایه** نمی‌تواند چنین بگوید که گویا کارگر محصولی تولید می‌کند که سرمایه‌دار آن را از او می‌گیرد یا کاری انجام می‌دهد که در شکل سرمایه انباشت می‌شود. مارکس **سرمایه** بر این نظر است که ارزش مصرفی و کالا، کار و سرمایه، به واسطه‌ی شکل ارزش، یک شکل اجتماعی به لحاظ تاریخی معین، در یک رابطه‌ی تنگاتنگ و به هم تنیده، در یک وحدت و تضاد با هم به سر می‌برند. به همان ترتیب هم توضیح می‌دهد که فرایند کار در جامعه‌ی سرمایه‌داری برخلاف «پدیدار» آن که گویا فقط کار انضمامی مولد محصولی معین است، همزمان فرایند کار مجرد به لحاظ اجتماعی لازم هم هست. باز به میانجی شکل ارزش، کار انضمامی و کار مجرد نیز در وحدت و تضاد با یکدیگرند. اما این وحدت و تضاد درون‌تمامیتی به نام سرمایه جای گرفته است که یک سو به ماجرا را به قطب فرودست خود فروکاسته است و البته برخلاف تمامیت هگلی بسته نیست.<sup>33</sup>

در واقع مارکس **سرمایه** می‌خواهد «ساختارهای مختلفی را توضیح بدهد که مسئولیت وجود این جامعه و دگرگونی‌هایش به عهده‌ی آنها است... [او می‌داند که] جامعه قابل تقلیل به مردم و پراتیک‌های کاری و غیرکاری شان نیست. می‌داند که شکل‌های اجتماعی شرط لازم هر گونه کنش نیت‌مند اند».<sup>34</sup> دیگر در صدد آن نیست تا جامعه را در وهله‌ی نخست در پرتو طبقه‌بندی افراد یا گروه‌های انسانی و پراتیک‌های مبتنی بر کار انضمامی تعریف کند، بلکه در پی بحث و بررسی ساختارها و سازوکارهای اصلی برسازنده‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری، و مجموع روابطی است که افراد و گروه‌های انسانی درون‌شان، در جایگاه‌های ساختاری و کارکردی، قرار دارند. همان ساختارها و روابطی که کار انضمامی به طور خصوصی انجام شده در کارگاه‌های سرمایه‌داران و شرکت‌های منفرد را به کار مجرد به لحاظ اجتماعی لازم تبدیل می‌کنند.

اینک یک بار دیگر به همان قسمت از گفتاوردهای مارکس در **دست‌نوشته‌ها** توجه می‌کنیم. «... سرمایه کار انباشت شده است؛ و بنابراین در نتیجه‌ی این واقعیت، محصولات کارگر هر چه بیشتر از او گرفته می‌شود تا آن جا که حتی کارش

---

33. برای توضیح تفاوت تمامیت هگلی و تمامیت مارکسی، رجوع کنید به فصل دوم کتاب *آلبریتون*: «دیالکتیک و واسازی در اقتصاد سیاسی».

34. به نقل از باسکار. نگاه کنید به بخش آغازین همین نوشتار.

به عنوان دارایی شخص دیگری در مقابل او قرار می‌گیرد و ابزار هستی و فعالیتش به نحو فزاینده‌ای در دست‌های سرمایه‌دار متمرکز می‌گردد...»<sup>35</sup>

چون سرمایه، کار انباشت شده است (دیرتر کار مرده‌ی انباشت شده نامیده می‌شود)، بنابراین محصولات کارگر (که دیرتر کالا نام می‌گیرند) هر چه بیشتر از او گرفته می‌شود، تا آن‌جا که حتی کار (کدام کار؟) او نیز به عنوان دارایی سرمایه‌دار از او بیگانه می‌شود. اما چنین چیزی چگونه ممکن است؟ محصولات کارگر که او خود تولیدشان می‌کند چگونه از او گرفته و به سرمایه‌دار انتقال داده می‌شوند و با این حال کارگر اعتراضی نمی‌کند؟ در ضمن چنین به نظر می‌رسد که گویا با گونه‌ای از رابطه‌ی مستقیم میان سرمایه‌دار و کارگر روبرویم، یک فرایند انتقال و غصب مستقیم؛ و اگر که چنین باشد در این صورت استثمار سرمایه‌دارانه با استثمار جوامع پیشا-سرمایه‌داری چه تفاوتی دارد؟ اگر این انتقال محصول کار کارگر به نحوی مستقیم انجام می‌شود چگونه است که بر سر مالکیت «محصول» دعوا در نمی‌گیرد؟ چرا کارگر به مزد پولی خود و دعوا بر سر آن قناعت کرده و محصول را به سرمایه‌دار واگذار می‌کند؟ در عین حال باید در نظر داشت که اگر منظورمان از کارگر، پیشه‌ور و صنعت‌گر پیشا-سرمایه‌داری (و دوران گذار به سرمایه‌داری) نباشد که فرایند کار زیر نظارت و سازماندهی و برنامه‌ریزی مستقل وی انجام می‌شد، در این صورت باید پرسید که کارگر مزدبگیر سرمایه‌داری که برای صاحب سرمایه کار می‌کند و درگیر تقسیم کار گسترده‌ی مورد نظر *آدام اسمیت* و *مارکس* است، و فقط بخش بسیار جزئی و کوچکی از یک محصول معین را می‌سازد و شاید هم هرگز فرآورده‌ی نهایی را با چشم خود مشاهده نکند، چگونه می‌تواند از غصب «محصول» خود و یا بیگانه شدن آن از خویش سخن بگوید؟ دیگر این که، هنگامی که نقطه‌ی عزیمت بحث را به نحوی بی‌واسطه در سپهر تولید اختیار کنیم، نمی‌دانیم که کارگر پیش از مواجهه‌ی خود با سرمایه‌دار یا کارگزاران او در سپهر تولید کجا بوده است، در چه وضعیتی به سر می‌برده است، ساختار ذهنی او به چه ترتیب پردازش شده است و چرا باید با سرمایه‌دار در سپهر تولید، در شرایط تبعیت واقعی‌اش از او، روبرو شود؟

مارکس دیرتر در سرمایه به ما می‌گوید که کارگر به نحوی بی‌واسطه وارد فرایند تولید نشده است بلکه ابتدا در سپهر گردش با کارگزاران سرمایه یا سرمایه‌دار روبرو می‌شود و در قرارداد کار که بین این دو منعقد می‌شود، او خود را بابت پرداخت اندازه‌ی مشخصی از پول، متعهد به انجام وظایفی می‌کند که هنوز چند و چون آنها معلوم نیست. او هنوز نمی‌داند که دقیقاً چه «کار»ی باید انجام دهد، چگونه و دقیقاً با کدام ابزار باید تولید کند و در ضمن چه چیزی باید تولید کند و برای چه هدفی. علت این بی‌خبری هم این است که او نه در نقش «صاحب یا ناظر» شرایط تولید و فرایند کار بلکه در نقش یکی از «نهاده‌های» فرایند تولید که او در طراحی و تعیین اهدافش نقشی ندارد، وارد سپهر تولید می‌شود.



او پیش‌تر بدون هیچ وسیله‌ی تولیدی بوده است. او پیش از این «آزاد از هر گونه تعلقی»، یعنی فاقد هر گونه وسیله‌ی تولیدی از آن خویش، و همچنین فاقد هر گونه تعلقی به یک جماعت طبیعی (اصناف و روستاهای پیشا-سرمایه‌داری) بوده و به این ترتیب نمی‌توانسته است مستقلاً نیروی کار خود را بر روی لب‌زهای طبیعی (همان طبیعت غیرلندام‌وار مورد نظر مارکس) اعمال کرده و در اثر تحقق آن، یعنی انجام کار، «محصول» فردی یا جمعی‌ای به دست بیاورد که از آن خود اوست.

همین فقدان شکل اجتماعی را در پیوند با موضوع طبیعت و کار روی طبیعت هم می‌توان مشاهده کرد: «کارگر نمی‌تواند چیزی را بدون طبیعت، بدون جهان محسوس خارجی بیافریند. این ماده است که کار بر آن واقعیت و فعلیت می‌یابد و از آن و به وسیله‌ی آن اشیاء را تولید می‌کند... بنابراین هر چه کارگر جهان خارجی و در نتیجه طبیعت محسوس را با کار خویش به تملک خود درمی‌آورد، خود را به گونه‌ای مضاعف از ابزار حیات محروم می‌سازد...»<sup>36</sup>

اینجا هم به نظر می‌رسد که با یک فرایند «طبیعی» رابطه‌ی بین انسان و طبیعت روبرو هستیم. مگر نه این که طبیعت و ابژه‌های طبیعی که ما از طریق آنها تولید می‌کنیم نیز اموری تاریخی متعین هستند؟ همان عواملی که کارگر را به «انمی آزاد» تبدیل کرده اند طبیعت و دسترسی به آن را نیز دگرگون ساخته اند. به همین جهت نیز کارگر محبور است نیروی کارش را در سپهر گردش به فروش بگذارد تا با میانجی سرمایه و عوامل آن بتواند وارد سپهر تولید اجتماعی و دگرگون‌سازی ابژه‌های «طبیعی» شود. او در شکل اجتماعی ویژه‌ی زندگی می‌کند که بنا به آن نیروی کار و اعمال آن نیرو از هم جدا شده و به دو سپهر جدا از هم تعلق دارند. عینیت‌یابی کار دیگر همان نیست که در پیشا-سرمایه‌داری بود. در شکل اجتماعی ویژه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری نمی‌توان نیروی کار و اعمال آن را به نحوی بی‌واسطه در ادامه و در امتداد هم تصور کرد.<sup>37</sup> در ارتباط با طبیعت هم به همین ترتیب می‌توان گفت که بی‌میانجی شکل اجتماعی به لحاظ تاریخی معین، کار روی طبیعت نمی‌تواند اتفاق افتد. طبیعت نیز همچون سوژه‌های انسانی همچون جامعه موجودیتی ارتباطی و لایه‌ای است، چیزی پایا، ایستا و قابل انتزاع از محیط خویش نیست بلکه آن نیز از آهنگ و جنبش محیط یا ژئو-تاریخ‌ها و تمامیت روابطش با دیگر چیزها تاثیر می‌گیرد. طبیعتی که در جامعه‌ی مثلاً فئودالی وجود دارد با طبیعتی که در جامعه‌ی سرمایه‌داری وجود دارد دقیقاً به دلیل ارتباط‌مندی طبیعت و جامعه با هم، متفاوت از یکدیگرند. ارتباط این دو صورت‌بندی اقتصادی-اجتماعی-سیاسی با طبیعت، و کاری که روی طبیعت انجام می‌شود، بسیار متفاوت از یکدیگر است.

حتی همان ابژه‌های طبیعی که باید میانجی عینیت‌یابی اعمال نیروی کار «انسان» شوند (همان فعالیت انسانی که باید به مثابه فعالیتی هم خودآگاه و هم ناخودآگاه درک شود. خودآگاه است زیرا که شخص در تولید و کار اجتماعی به

36. همان منبع. ص. ۱۲۷.

37. منظور کار و تولید در سپهر تولید سرمایه‌داری به معنای خاص کلمه است.

نحوی آگاهانه بنا به نیت و هدف خود وارد می‌شود و وظیفه و کار خویش را انجام می‌دهد، و هم این که به نحوی ناخودآگاه به میانجی فعالیت تولیدی خود در چارچوب شکل اجتماعی غالب، به بازتولید شکل اجتماعی مستقر و ملزوماتش - اگرچه در حالتی تغییر یافته- می‌پردازد) نیز از سوی شکل اجتماعی چیره‌ی کنونی و در نتیجه به نحوی پیشنی به «کارگر» داده شده‌اند. به بیان باسکار می‌توان گفت: «عمل ساختن، مواد خامی را نیاز دارد و شرایط کنش، منابع کنش‌گری و قانونمندی فعالیت را لازم دارد. حتی فعالیت خود-انگیخته یا خود-انگیختگی هم به مشابه شرط ضروری وجود خویش مستلزم وجود یک شکل اجتماعی پیشا-داده‌ی موجود است که در آن و از راه آن عمل خودانگیخته انجام می‌شود. پس اگر جامعه را نتوان به فرد تقلیل داد (جامعه مخلوق افراد نیست)، باید گفت که جامعه یک شرط ضرور برای هر عمل عامدانه‌ی انسانی به‌طور کلی است».<sup>38</sup> این نکته در قالب شکل ارزش به مانند شکل خاص چیره بر عصر سرمایه‌داری، همان چیزی است که در **دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴** مارکس هنوز به آن صراحت و روشنی که در **سرمایه** تشریح شده، توضیح داده نشده است.

مارکس در ادامه می‌نویسد: «...پس اگر کارگر با محصول کار بیگانه باشد، خود تولید قاعدتا می‌باید بیگانگی فعال، بیگانگی فعالیت و یا به عبارتی فعالیت بیگانه‌سازی باشد. بیگانگی محصول کار از کار، صرفاً در جدا-افتادگی و بیگانگی خود فعالیت کار خلاصه می‌شود... بنابراین چه چیزی باعث بیگانگی کار می‌شود؟ اولاً به دلیل این واقعیت که کار نسبت به کارگر، عنصری خارجی است یعنی به وجود ذاتی کارگر تعلق ندارد، در نتیجه، در حین کار کردن نه تنها خود را به اثبات نمی‌رساند بلکه خود را نفی می‌کند، به جای خرسندی، احساس رنج می‌کند... انرژی جسمانی و ذهنی خود را آزادانه رشد نمی‌دهد... این کار کاری اجباری است. بنابراین نیازی را برآورده نمی‌سازد بلکه لیزاری صرفاً برای برآورده ساختن نیازهایی است که نسبت به آن خارجی هستند... نهایتاً خصلت خارجی کار برای کارگر از این واقعیت پیداست که این کار از آن او نیست و به کسی دیگر تعلق دارد...».<sup>39</sup>

زبان انسان‌شناسانه‌ی (آنتروپولوژیستی) مارکس (تعلق کار به وجود ذاتی کارگر<sup>40</sup>) به کنار، توصیف تاثیرات صرفاً ویرانگر کار در سرمایه‌داری نیز به کنار، بی‌مناسبت نیست که این رویکرد را با رویکرد مارکس در **سرمایه** بسنجیم هنگامی که می‌نویسد: «وقتی فرایند کار عبارت از فرایندی باشد که بر اساس آن سرمایه‌دار نیروی کار را مصرف می‌کند، دو پدیده‌ی سرشت‌نشان را به نمایش می‌گذارد. نخست، کارگر تحت کنترل سرمایه‌داری کار می‌کند که کارش به او تعلق دارد... دوم، محصول دارایی سرمایه‌دار است، نه دارایی کارگر که تولیدکننده‌ی مستقیم آن به شمار می‌رود.

38. نگاه کنید به بخش «شکل اجتماعی» در همین نوشتار.

39. **دست‌نوشته‌ها**. ص. ۱۲۹.

40. عبارت تعلق ذاتی کار به کارگر، کار و نیروی کار را این‌همان توصیف می‌کند. گویا اعمال این نیرو و عینیت‌بخشی به آن عملی خودانگیخته است. اما حتی اگر این خود-انگیختگی را هم بپذیریم باز باید به آن شکل اجتماعی همیشه پیشتر موجود اشاره کنیم که چنین خود-انگیختگی را ممکن می‌کند.

مثلا، هنگامی که سرمایه‌داری ارزش روزانه‌ی نیروی کار را می‌پردازد؛ استفاده از آن مانند هر کالای دیگر، مانند اسبی که برای یک روز کرایه می‌شود، برای یک روز از آن اوست. استفاده از کالا متعلق به خریدارش است، و در واقع مالک نیروی کار با در اختیار قرار دادن کارش فقط ارزش مصرفی‌ای را که فروخته است [به او یعنی سرمایه‌دار] می‌دهد. از لحظه‌ای که او پا به کارگاه سرمایه‌دار می‌گذارد، ارزش مصرفی نیروی کارش و بنابراین استفاده از آن که همانا کار است، به سرمایه‌دار تعلق دارد ... فرایند کار همانا فرایند بین چیزهایی است که سرمایه‌دار خریده است. به این ترتیب، محصول این فرایند به او تعلق دارد، همانند شراب که محصول فرایند تخمیری است که در زیرزمین اش اتفاق می‌افتد».<sup>41</sup>

در متن بالا از **سرمایه**، می‌بینیم که مارکس از درون تمامیت سرمایه و منطق آن که همان شکل اجتماعی چیره بر دنیای سرمایه‌داری است موضوع را بررسی می‌کند و به گونه‌ای صرفن‌نرماتیو و یا آنتروپولوژیک به سازمان کار یا رنج کارگر اعتراض نمی‌کند. در ضمن باید به خاطر داشته باشیم که **مارکس دست‌نوشته‌ها** به اقتصاد سیاسی‌دان‌های زمان خود اعتراض می‌کرد که «... همین است که اقتصاد سیاسی می‌تواند این موضوع را طرح نماید که پرولتاریا، درست مثل اسبها فقط باید تا آن اندازه دریافت کند که بتواند به کارش ادامه بدهد»<sup>42</sup> در حالی که در **سرمایه** نه با نگاهی صرفا نرماتیو بلکه با تکیه به نقد درون‌ماندگاری که قصد دارد قانون‌مندی و سازوکار خود سرمایه را به ما شناساند می‌نویسد که از نگاه سرمایه، کارگر با اسب خریداری شده تفاوتی ندارد و استفاده از آن هم به همان ترتیب با استفاده از اسب هیچ تفاوتی ندارد. به سادگی می‌نویسد که درون این شکل اجتماعی، شکل ارزش یا همان شکل سرمایه، کارگر صاحب شرایط و فرایند تولید و کار و در نتیجه صاحب محصولات تولیدی این فرایند نیست و نمی‌تواند باشد.<sup>43</sup> زیرا که او پیشاپیش در سپهر مبادله‌ی «هم‌ارزها» قدرت اعمال نیروی کار خود را به سرمایه‌دار واگذار کرده است و بنابراین دیگر نمی‌تواند ادعای تصاحب محصول یا نظارت بر فرایند تولید و اعمال نیروی کار خود را داشته باشد. به این معنا که کارگر در قبال دریافت ارزش نیروی کارش (یک کاسه عدسی) از حق خود برای نظارت بر اعمال نیروی کارش چشم‌پوشی کرده و هدایت و مدیریت آن را به فرد یا افراد دیگری سپرده است. به این ترتیب مسئله‌ی حق هم اینجا امری درونی منطق و تمامیت سرمایه است و از بیرون نمی‌توان به آن انتقاد موجهی وارد کرد.

**مارکس دست‌نوشته‌ها** اما می‌نویسد: «اگر محصول کار با من بیگانه است، اگر این محصول چون نیرویی بیگانه در برابر من قد علم می‌کند، پس به چه کسی تعلق دارد؟ اگر فعالیت خودم، به من تعلق نداشته باشد، اگر این فعالیت،

41 سرمایه، جلد یکم ص. ۲۱۳.

42 دست‌نوشته‌ها. ص. ۶۴.

43 به نظر من، باید کاملن روشن باشد که این قبیل توصیفات **مارکس سرمایه** از کارگر را باید در چارچوب جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب (یکسویگی معنای کارگر و کار) و آن مرحله‌ی خاص از سرمایه‌داری (لیبرالیسم) درک کرد.

فعالیتی بیگانه و از سر اجبار باشد، پس این فعالیت به چه کسی تعلق دارد؟ به موجودی غیر از خودم. .. اگر محصول کار به کارگر تعلق نداشته باشد، اگر این محصول چون نیرویی بیگانه در برابر او قد علم می‌کند، فقط از آن جهت است که به آدم دیگری غیر از کارگر تعلق دارد.... نه خدا، نه طبیعت، بلکه فقط خود آدمی است که می‌تواند این نیروی بیگانه بر آدمی باشد».<sup>44</sup>

در اینجا به نظر می‌رسد که با تقدم پراکسیس (معطوف به کار تولیدی) بر شکل اجتماعی روبرو هستیم. به نظر می‌رسد که با نوعی روش‌شناسی فردگرا روبرو هستیم که بنا به آن گویا نقطه‌ی آغاز تحلیل مناسبات اجتماعی بر فرد (انسان گونه‌ای!) و کار و فعالیت تولیدی او متمرکز شده است. بیگانه‌شدگی در این بستر است که شرح داده می‌شود. «من» «کار» می‌کنم، فعالیتی مولد انجام می‌دهم اما فعالیت و کار تولیدی من که باید مال خودم باشد به من تعلق ندارد و محصول فعالیت تولیدی‌ام هم به من تعلق نمی‌گیرد. به همین جهت این فعالیت که به من کارگر (منظور از من و کارگر دقیقاً چیست؟) تعلق ندارد. فعالیتی است بیگانه و از سر اجبار. به همین ترتیب محصولی که عینیت‌یابی فعالیت بیگانه و اجباری کارگر است، در مقابل او به مانند نیرویی بیگانه قد علم می‌کند. اما چگونه؟ این نیروی بیگانه چگونه بر فراز سر کارگر به وجود آمده است؟ مارکس می‌نویسد که نه خدا نه طبیعت بلکه فقط خود آدمی است که می‌تواند این نیروی بیگانه بر آدمی باشد. اما آدمی نمی‌تواند نقطه‌ی آغاز تحلیل مناسبات اجتماعی و شکل‌های اجتماعی باشد. نقطه‌ی آغاز **سرمایه** نه آدمی نه فرد کارگر و نه حتی طبقه‌ی کارگر، بلکه ساختارها و سازوکارهای ژرف جامعه‌ی سرمایه‌داری است که کار و محصول و تعلق محصول را به شکلی پیچیده و پرتضاد توصیف می‌کند. در گفتاوردی که بیان کرد دقیقن روشن نیست که کدام سازوکارهای تاریخی-اجتماعی است که نیروهای «آدمی» را از او بیگانه ساخته است و نه فقط این، که آنها را بر فراز سر او نشانده است؟ اینجا از ساختارها و سازوکارهای متضاد و شکل اجتماعی پُر-پیچیده‌ی سرمایه‌داری به معنای اخص کلمه هنوز سخن به میان نیامده است. اینجا صرفاً با انتقاد از بیگانگی رابطه‌ی بین سوژه و ابژه، و البته با عنایت به میانجی‌های تقسیم کار و سرمایه و در عین حال با توسل به گونه‌ای روش‌شناسی مبتنی بر فردگرایی (گاهی هم کلکتیویستی) روبرو هستیم.

پرسش دیگر این که: آیا کار فقط در صورتی به کارگر تعلق دارد که متعلق به شخص او باشد؟ محصول کار نیز فقط در صورتی متعلق به کارگر است که به تصاحب بی‌واسطه‌ی او درآید؟ مارکس دیرتر در **سرمایه** از «کارگر جمعی» سخن می‌گوید که در پرتو آن دیگر نیازی نیست کارگر منفرد به نحوی خودآگاه بر همه‌ی فرایند کارواقف باشد یا بر فرایند تولید نظارت کند، بلکه کافی است تا عضوی از پیکره‌ی ارگانیک جمع همیارانه‌ی مولدی باشد تا کار و فعالیت‌اش معنا و مفهوم بیابد.

«مادامی که فرایند کار صرفاً فرایندی انفرادی است، کارگری واحد تمام کارکردهایی را که بعداً از هم جدا می‌شوند در خود گرد می‌آورد. هنگامی که یک فرد ابژه‌های طبیعی را برای معاش خود تصاحب می‌کند، به تنهایی بر فعالیت

خویش کنترل دارد بعدهاست که دیگران بر او کنترل اعمال می‌کنند. انسان منفرد نمی‌تواند بدون به کار گرفتن عضلات خود تحت کنترل مغز خویش بر طبیعت اثر بگذارد. به همان ترتیب که در نظام طبیعت سر و دست به هم تعلق دارند، کار ذهنی و کار یدی نیز در فرایند کار وحدت می‌یابند. بعدهاست که آنها از هم جدا می‌شوند و این جدایی به تضادی خصمانه تکامل می‌یابد. ... محصول بی‌واسطه‌ی تولیدکننده‌ی منفرد به محصول اجتماعی مشترک کارگر جمعی، یعنی به محصول مجموعه‌ی ترکیب شده‌ی کارگران دگرگون می‌شود که هر کدام از اعضای آن کنترل کم و بیش مستقیمی بر ابژه‌ی کار دارند. همین است که همراه با سرشت همیارانه‌ی فرایند کار، مفهوم کار مولد، یا مفهوم حامل آن، یعنی مفهوم کارگر مولد، بسط می‌یابد. دیگر برای انجام کاری مولد لازم نیست تا دست خود فرد به کار گرفته شود، کافیست اندام یک کارگر جمعی باشد و یکی از کارکردهای فرعی آن را انجام دهد. تعریف یاد شده و اولیه‌ی کار مولد، که از ماهیت خود تولید مادی مشتق شده، در مورد کارگر جمعی، به عنوان یک کلیت، درست است. اما برای هر کدام از اعضای آن، به صورت انفرادی، مصداق ندارد»<sup>45</sup>.

موضوع دیگر این که، بنا به نظر مارکس، چنانچه کار من فعالیت خودآگاه نباشد، یعنی چنانچه فعالیت من بیگانه از من و از سر اجبار باشد، در این صورت این کار، کاری برده‌وار است و من تفاوتی با برده نخواهم داشت. در حالی که مارکس دیرتر در سرمایه به هنگام بررسی سپهر گردش، ایده‌های برابری، آزادی، و بهشت بنام را شرح می‌دهد که شامل کارگر و سرمایه‌دار هر دو می‌شود. به این ترتیب می‌بینیم که مارکس سرمایه، در سطح سپهر گردش و مبادله، به ایده‌های آزادی، برابری، مالکیت و فاعلیت آدمیان در این صورت‌بندی اقتصادی-اجتماعی اهمیت می‌دهد و آنها را در همین سطح از واقعیت با این که در تضاد با لایه‌ی زیرین واقعیت قرار دارند، به رسمیت می‌شناسد تا سپس به پشت ماجرا در سپهر تولید بپردازد. این سطح که نزد مارکس به تفصیل بحث نمی‌شود تشکیل‌دهنده‌ی بخش بزرگی از سوبژکتیویته و آگاهی فردی و جمعی کارگران است و مفاهیم آنها از جامعه‌ی سرمایه‌داری را به نحوی بی‌واسطه شکل می‌دهد. می‌دانیم که ساختارهای اجتماعی بر خلاف ساختارهای طبیعی مستقل از درک کنشگران در باره‌ی این که با فعالیت خویش چه کاری انجام می‌دهند نمی‌توانند وجود داشته باشند.

کارگر هم همچون سرمایه‌دار مالک و دارنده‌ی «ارزش»ی است که در اختیار خود اوست، در تن اوست و آن را برای فروش ارائه می‌کند. این ارزش، این دارایی این کالا نیروی کار اوست و از همین جا ایده‌ی «برابری» در مقابل قانون ارزش، و در ضمن برابری کارها- فعالیت‌ها و «آدم»ها سرچشمه می‌گیرد. کارگر هم همچون سرمایه‌دار «آزاد» است تا «ارزش» یا کالای خود را به بازار بیاورد و برای فروش عرضه کند. کارگر هم در تحقق «ارزش»ی که به بازار آورده است، یعنی در فروش نیروی کارش، ذی‌نفع است و بابت آن تلاش و خودفعالیتی می‌کند. درک او از خودش،

وضعیت‌اش، کارش و هدفی که از کار کردن دنبال می‌کند همگی در این جامعه و در بحث ساختار و عاملیت اهمیت دارند چیزی که در **دست‌نوشته‌ها** هنوز بحث نشده است و در **سرمایه** نیز بنا به روش خاص مارکس نمی‌توانسته است به تفصیل بحث شود. بنابراین باید دید کدام ساختارهای قانون‌مندی وجود دارند که جبر ساختاری مورد نظر مارکس را پنهان می‌کنند. باید دید چرا مردم کار، خود نیز باور دارند که موجوداتی «آزاد» اند که با اراده و میل خود قرارداد کاری را امضا می‌کنند.

در **دست‌نوشته‌ها** فقط با سپهر تولید روبرو هستیم اما نمی‌دانیم کارگری که در این قلمرو مقابل سرمایه‌دار ایستاده است از طریق چه فرایندی راهش به اینجا منتهی شده است. کدام تاریخ را از سر گذرانده است تا به سپهر تولید گام بنهد. مارکس در **سرمایه** برای مان روشن می‌کند که کارگر و (عوامل) سرمایه‌دار پیش از دیدار با یکدیگر در سپهر تولید، نخستین بار در سپهر مبادله با یکدیگر روبرو می‌شوند. این سپهر اهمیت خارق‌العاده‌ای برای بحث پیرامون نظام سرمایه و سپهر تولید مبتنی بر فرماندهی سرمایه و تولید سرمایه دارد. این سپهر، سپهر مبادله، سپهر مبادله‌ی برابرها همان نخستین مرحله از شکل اجتماعی مبتنی بر حاکمیت سرمایه، یعنی شکل ارزش است که به نحوی پیش‌بینی نقش، کارکرد و معنای کار کارگر را در ذهن او و در واقعیت اجتماعی جان بخشیده و تثبیت می‌کند. این سپهر است که اساس تجربدهای واقعی سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد و محتوای کار و تولید را وارونه می‌کند. این بحث را دیرتر در مطالبی دیگر پی می‌گیرم.

## سخن پایانی

پراکسیس انسانی در قالب شکل اجتماعی به معنای گونه‌ای فعالیت دوگانه است هم خود-فعالیتی یا خود-جُنْبی آگاهانه است و هم فعالیت است ناخودآگاه. شکل اجتماعی چارچوبی ساختارمند برای فعالیت‌های تولیدی و بازتولیدی نسل‌های پیاپی انسانی فراهم می‌کند. شکل اجتماعی چیره در جامعه‌ی سرمایه‌داری شکل ارزش است که به فعالیت‌های اقتصادی و تولیدی انسان‌های درگیر جهت و معنا می‌دهد. فعالیت‌های آگاهانه‌ی انسان‌های درگیر را هیمنه‌ی آتش ماشین ارزش‌افزایی سرمایه کرده و ایجنت‌های کار و تولید را وامی‌دارد تا با طبیعی انگاشتن مناسبات اجتماعی تولید و توزیع و مصرف در این جامعه، راه‌پیمایی پایان‌ناپذیر سرمایه به سوی انباشت و انباشت بیشتر را تاب بیاورند. با شناخت این شکل اجتماعی تولید و همه‌ی متعلقاتش، با شناخت شکل ارزش است که می‌توانیم به آن ساختارهای اصلی پی ببریم که باید در نخستین گام – چنانچه قصد نجات خود و کره‌ی خاکی‌مان را داریم- نفی شوند و جای این ساختارها و این شکل اجتماعی، شکل دیگری باید بنا شود که فعالیت دوگانه‌ی انسانی را به یکدیگر نزدیک کند و در خدمت هدفی انسانی و واقعا اجتماعی در بیاورد.

در بالا به بررسی فراهایی از کتاب **دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴** پرداختم تا نشان دهم که مارکس در این کتاب هنوز درگیر صیقل دادن مفاهیم اقتصاد سیاسی فلسفی است و از این مهم خلاصی نیافته است. مقوله‌ی کار را به نحوی تاریخی بحث نمی‌کند آن را در قالب شکل ارزش نگجانیده است و رابطه‌ی استثمار سرمایه‌دارانه را نیز هنوز به نحوی منسجم تدوین و بحث نکرده است. موضوع ساختار و عاملیت در نوشتارش روشن نیست. گاه چنان است که گویا عاملیت و ساختار یکی هستند و بر هم منطبق‌اند، یا اصولاً بحثی از این مفاهیم در میان نیست. در ضمن، نه مقوله‌ی شکل اجتماعی عام و نه شکل اجتماعی خاص سرمایه‌داری، هیچ‌یک را هنوز رشد نداده است، چیزی که به روشنی در **سرمایه** با آن روبرو می‌شویم.

مقوله‌ی شکل ارزش یا شکل سرمایه و کار مجرد موضوعاتی هستند که امیدوارم در آینده‌ی نزدیک به آنها نیز بپردازم.